

هری پاتر

و

طلسم تقدیر

The Ice King

ice.subzero@gmail.com

فصل ۱۳

جاده خدایان

«شما احمقها! شما رقت انگیزها، تفاله‌های پس‌موندهٔ فضلۀ کرم فلوبر!» لرد سیاه فحش می‌داد و نفرین می‌کرد. مرگخوارها وحشتزده و لرزان از او فاصله گرفته بودند و می‌ترسیدند هر آن طلسم شکنجه‌گر از طرف اربابشان بر آنها نازل شود، اربابی که هرگز او را اینچنین خشمگین ندیده بودند. ولدمورت فی‌الواقع جوش آورده بود، درواقع دیوانه شده بود و جای تعجب داشت که دود از گوشه‌هایش بیرون نمی‌زند... صورت معمولاً پریده رنگش از شدت عصبانیت آشکارا به رنگ صورتی درخشانی درآمده بود.

«چطور تونستید... چطور به خودتون جرأت دادید اون نسخهٔ خطی ارزشمند رو از دست بدید؟؟؟» لرد سیاه وحشیانه بر سر چهار مرگخواری که به آتلانتیس فرستاده بود فریاد زد. «سرورم...» یکی مرگخوارهای کم سن‌تر صحبت کرد، صدایش می‌لرزید و دمی مانده بود تا به گریه بیافتد.

ولدمورت نعره زد: «چی؟»

«س...سرورم... اون دست‌نوشته از ما دزدیده شد.»

«دزدیده شد؟ دزدیده شد؟؟؟» صدای ولدمورت به بلندترین حد خود رسیده بود.

مرگخوار دیگری که به طلسم بت - بوگی جینی گرفتار شده بود با لکنت گفت: «ب...بله، ارباب،» صورتش هنوز قرمز بود و خراشیدگی‌های زیادی از بالهای خفاشی که به مدت چندین ساعت از صورتش آویزان مانده بود بوجود آمده بود، ساعتی پیش بلاتریکس عاقبت موفق شد او را از دست آنها خلاص کند. «یک... یک غریبهٔ دیوانه اونجا بود که به ما حمله کرد... ما تازه سقف بالای چلچراغ رو منفجر کرده بودیم که همون لحظه او اونجا بود، و پشت سر هم ما رو طلسم می‌کرد... من واقعاً متأسفم ارباب، من حقیقتاً نمی‌دونم او چه اهریمنی بود، اما هرگز ندیده بودم کسی اونطوری مبارزه کنه. او حتی وقتی وین، پنجرهٔ بزرگ رو شکست، آب رو هم متوقف کرد...»

«اون شگفت انگیز بود، سرورم،» مرگخواری که وین نامیده شده بود تأیید کرد و ادامه داد: «من هرگز ندیده بودم کسی چیزی رو اونطوری منجمد کنه - آب حتی به طور واقعی یخ نزده بود، فقط... فقط ایستاده بود و وسط هوا معلق مانده بود...»

ولدمورت غرغر کرد: «احمق‌ها،» خودش را درون صندلی‌اش که شبیه تخت پادشاهی بود انداخت و گفت: «طرف از طلسم ایست زمان استفاده کرده.»

« ایست زمان؟ » تعداد زیادی از مرگخوارها با حیرت ابروهایشان را بالا بردند. ولدمورت با بی‌حوصلگی چشمهایش را گرداند (البته تا جایی که کسی با چشمهای مار مانند می‌تواند چنین کاری را انجام دهد). « شماها خودتون رو نوکرهای من می‌دونید و حتی نمی‌دونید طلسم ایست زمان چیه... » به طرف بلاتریکس برگشت و گفت: « تو به من بگو بلا، حداقل تو بگو که می‌دونی این چه طلسمیه. »

زن با عصبانیت تکانی خورد و جواب داد: « من واقعاً شرمنده هستم، سرورم، ولی نمی‌دونم. هرگز چیزی درباره‌اش شنیده‌ام. »

ولدمورت با بی‌قراری دستش را تکان داد و گفت: « من امیدوار بودم لااقل بعضی از شماها گاهی اوقات هم که شده لای کتابهای جادوی سیاه را باز می‌کنید. ظاهراً اشتباه می‌کردم. اما من نمی‌تونم چنین احمقهای رقت انگیز و ابله‌ی رو به عنوان خدمتکار تحمل کنم... و دقیقاً می‌دونم باید با شماها چکار کنم... » چشمانش تنگ شد و نیشخندی استهزاء آمیز روی صورتش پخش شد.

چهار مرگخواری که در آتلانتیس خراب کاری کرده بودند، اکنون سرتاپا می‌لرزیدند، منتظر بودند تا ولدمورت آنها را وحشیانه شکنجه کند و یا حتی بدتر، ممکن بود آنها را بکشد. به هر جهت، کلماتی که از دهان اربابشان خارج شد تمام آنها را به وحشت انداخت:

« یادداشت کنید. »

« بیخشید، سرورم؟ »

« گفتم یادداشت کنید، رودولفوس، یعنی تو تا این حد کند ذهنی؟ » ولدمورت ناگهان فریاد زد: « من قصد دارم لیست کتابهایی رو که هر کدام از شماها باید بخونید بهتون دیکته کنم... بله، حتی تو گویل، و اگر تو با خوندن مشکل داری، از مکنیر بخواه که اونها رو با صدای بلند برات بخونه. » مکنیر که به هیچ وجه به خاطر هوش و استعدادش شهرت نداشت و از زمان فارق‌التحصیلی از هاگوارتز کتابی را در دستانش نگرفته بود، قیافه‌ای بسیار هراسان به خود گرفته بود.

بلاتریکس محتاطانه پرسید: « چه نوع کتابهایی منظورتونه، سرورم؟ »

« برای مثال... » به نظر می‌رسید ولدمورت در ذهنش به دنبال عنوانهای خاصی می‌گردد، « **نهایت** **شرارت برای همه نوشته اتان امریک، افسونهای هولناک و نفرینهای فاجعه‌بار نوشته** **فینیاس نایجلوس، و کتاب محبوب من: جهان جادوگر نابکار از ویلیام ویتبی.** شما یک ماه فرصت دارید اینها رو بخونید، و خودم چک خواهم کرد که چه مقدار از اون رو به یاد خواهید داشت. مجازات وحشتناکی در انتظار کسی که کم کاری کنه خواهد بود. »

مرگ‌خوارها نگاهی تلخ با یکدیگر رد و بدل کردند (دهان گویل باز مانده بود و همچنان تلاش می‌کرد بفهمد که ولدمورت چه گفته است.)

لرد سیاه به طرف چپها مرگخواری که در آتلانتیس بودند، برگشت:

«مسلماً نمی‌تونید به من بگید که کی نسخه خطی رو از دست شما دزدید، ها؟»

صدای متزلزل آنها در جواب گفت: «نه، ارباب،»

ولدمورت با لحنی پدران‌ه، که حقیقتاً از او بعید بود گفت: «ولی اینو برای من خواهید فهمید، اینطور نیست؟»

«...» مرگخوارها با بیچارگی به همدیگر نگاه کردند. «چ... چطور بفهمیم، سرورم؟»

«احق‌ها!» ولدمورت از صندلی‌اش بیرون پرید، صورتش از قبل هم قرمزتر شده بود. «اون عوضی حرومزاده که نسخه خطی الان دستشه، باید مهمان هتل بوده باشه، درسته؟» مرگخوارها سر تکان دادند. «پس باید اسمش رو در دفتر هتل ثبت کرده باشه، اینطور فکر نمی‌کنید؟» مرگخوارها دوباره سر تکان دادند. «بنابراین...؟»

«آها!» کسی که بوسیله گیاه آفرودیت‌ه بوسیده شده بود به محض فهمیدن فریاد کشید. «او اسمش

رو به پذیرش هتل داده! ما فقط باید برگردیم و مسئول اونجا رو وادار کنیم اسم او رو به ما بگه!»

«محشره،» ولدمورت آهی کشید و پیشانی‌اش را مالید. «ورمیتل، آرمیتا رو بیا!»

پتی‌گرو با لکنت گفت: «ولی...ولی... سرورم، او تا هفته آینده انتظارش رو نداره...»

ولدمورت داد زد: «می‌دونم! اما این همه فریاد منو خسته کرده... من همین الان به او احتیاج دارم!»

«ب...بله، ارباب،» پتی‌گرو پاسخ داد و از اتاق بیرون رفت، با عصبانیت دستهایش را بر هم می‌فشرده.

چطور می‌توانست برای بچه توضیح دهد که چرا "خدماتش" یک هفته زودتر از آنکه انتظارش را

می‌کشد، لازم است؟ کوچولوی بیچاره حتماً تا حد مرگ وحشت خواهد کرد و گریه‌هایش متوقف

نخواهد شد... ورمیتل آه عمیقی کشید و وارد اتاق کودک شد. او را در حالی یافت که روی قالیچه

موش خورده‌ای نشسته و مشغول نقاشی کشیدن بود.

«این چیه، آرمیتا؟» ورمیتل خودش را کنار او رها کرد و به نقاشی او چشم دوخت.

آرمیتا جواب داد: «خانواده‌ام، قشنگ شده؟»

پیتر کاغذ کهنه و چروک شده‌ای را در دست گرفت که نقاشی کودکانه‌ای را نشان می‌داد. هیئت

کوچکی با موهای فرفری قرمز و طلایی در وسط، در طرف راستش مرد قد بلندی با موهای تیره و

عینک ایستاده بود و در طرف چپش شخص کوتاه و خیلی زشتی ایستاده بود که ورمیتل نتوانست

هویت او را تشخیص بدهد. پدربزرگ به طرز قابل ملاحظه‌ای از نقاشی حذف شده بود.

پیتر گفت: «خیلی قشنگه، عزیزم،»

آرمیتا در حالی که به "پدرش" اشاره می‌کرد پرسید: «بابا همین شکلیه؟»
پیتر لبخند زد و در جواب گفت: «بله، تقریباً.»

ورمیتل وقت‌هایی که بچه از او دربارهٔ والدینش سوال می‌کرد، برایش توضیح می‌داد، ولی او را مجبور کرده بود قسم بخورد که هرگز در این باره به بابابزرگ و لدمورت چیزی نگوید. مطمئناً لرد سیاه اگر می‌فهمید خدمتکارش بزرگترین دشمنش را برای نوۀ او به سان قهرمانی توصیف کرده که مرتباً تلاشهای و لدمورت را برای تسلط بر دنیا متوقف کرده است، چندان خوشحال نمی‌شد. این توصیفات باعث شده بود که آرمیتا دستهایش را با سرخوشی به هم قلاب کند و بگوید "بابا باید خیلی عالی باشه، من خیلی خوشحالم که او مثل بابابزرگ نیست!"

آرمیتا به ورمیتل قول داده بود که دهانش را بسته نگاه دارد و اضافه کرده بود که او دوست ندارد دربارهٔ هیچ چیزی با بابابزرگ صحبت کند، بنابراین او مطمئناً به پدربزرگ دربارهٔ پدرش حرفی نخواهد زد. بدین گونه ورمیتل همچنان در خفا برای کودک داستانهایی دربارهٔ پدر و مادرش تعریف می‌کرد. آرمیتا همیشه به داستانهای او دربارهٔ هری شجاع قهرمان که چشمهای درشتی هم داشت، گوش می‌داد و مرتب می‌پرسید: "اگر بابا چنین مرد شجاعیه، کسی که دنیا رو چندین بار از دست بابابزرگ نجات داده، پس چرا نمیاد منو نجات بده؟"

در مقابل چنین پرسش‌هایی ورمیتل نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد، بنابراین هر وقت آرمیتا چنین سوالاتی می‌پرسید، او به طریقی موضوع گفتگو را تغییر می‌داد و با جک‌هایی که از دوران بچگی به خاطر می‌آورد حواس کودک را پرت می‌کرد - جیمز و سیریوس و ریموس به اندازه‌ای جک می‌گفتند که تا پایان عمر برایش بس بود.

تا هنگامی که آرمیتا اینقدر کم سن بود و می‌شد به آسانی او را تحت تأثیر قرار داد، پیتر می‌توانست موضوع صحبتشان را به راحتی تغییر دهد، اما ورمیتل نمی‌توانست تصور کند هنگامی که بچه کمی بزرگتر، باهوشتر و جسورتر شود چیزها چطور تغییر خواهد کرد... شاید دخترک او را رها نخواهد کرد تا هنگامی که او جواب سوالاتش را بدهد؟

او همانطور که به نقاشی خیره شده بود با خود فکر کرد: خوب، زمان خودش جواب این سوال را خواهد داد.

ورمیتل در حالی که هیکل زشت درون نقاشی را نشان می‌داد، پرسید: «عزیزم، این مردی که طرف چپ توئه، کیه؟»

آرمیتا با خوشحالی جواب داد: «این توئی، ورمی، بین، او هم مثل تو کچله.»

ورمیتل احساس کرد دهانش به لبخند پهنی باز شد. دختر کوچک قطعاً استعدادی برای نقاشی نداشت، اما او ورمیتل را در نقاشی "خانواده‌اش" کشیده بود. پلک زد تا قطره اشکی را عقب براند.

این بچه او را دوست داشت، به اندازه‌ای که یک بچه بزرگ شده در میان مرگخواران می‌تواند کسی را دوست بدارد. هیچ کدام از دیگر مرگخواران هیچ توجهی به مراقبت از این دخترک نداشتند، تنها پیتر بود که از زمان تولدش به او توجه داشت و از او مراقبت می‌کرد. او کهنه‌های بچه را عوض کرده بود، از شیشه به او غذا داده بود، با صدای خشک و تیزش به آهستگی برای او لالایی خوانده بود... و هرگز نفهمید که چرا این کار برای او تحقیق‌آمیز نیست. هر کدام از مرگخواران دیگر اگر ولدمورت نقش لاله بچه را به دوش آنها می‌گذاشت، دلخور می‌شدند و این کار را مایهٔ آبروریزی خود می‌دانستند، اما پیتر چنین نبود.

او هنگامی که لیندا بچه را به دنیا آورد و حتی قبل از آنکه بتواند نوزادش را در آغوش بگیرد، مرد، آنجا حضور داشت؛ او صدای گریهٔ رقت‌انگیز نوزاد تازه به دنیا آمده را شنید که در همان لحظه یتیم شده بود، با مادری مرده و پدری که هرگز نخواهد شناخت... پیتر برای نوزاد احساس دلسوزی می‌کرد.

گاهی اوقات متعجب بود که کودک چه نوع زندگی با هری پاتر می‌توانست داشته باشد... مطمئن بود آن زندگی بهتر از زندگی کردن زیر دست بابابزرگ ولدمورت خواهد بود... حتی پلیدترین و بی‌احساس‌ترین پدر هم با او بهتر از لرد سیاه رفتار خواهد کرد، و هری پاتر مطمئناً نمی‌توانست پدر بدی باشد، می‌توانست؟

به عنوان یک مرگخوار، انتظار می‌رفت ورمیتل از بزرگترین دشمن اربابش متنفر باشد، با این حال او احساسی شبیه تنفر به پاتر نداشت. هری پاتر هرگز به او آسیبی نزده بود، درست برعکس - اگر هری نبود، پیتر چند سال قبل در دستهای سیریوس و ریموس مرده بود. متعجب بود که هری پاتر چه می‌گفت اگر می‌دانست که ولدمورت چه کارهای شیطانی‌ای با دختر او انجام می‌دهد...

قلب ورمیتل هنگامی که به یاد آورد برای چه کاری به آنجا آمده است، فرو ریخت.

"آرمیتا، دل‌بندم... پدر بزرگت می‌خواد تو رو ببینه."

هنگامی که صورت دوست‌داشتنی کودک را دید که وحشتی غیرعادی روی آن پخش شد، چشمهای درشت او را تماشا کرد که از ترس گشاد شد و دهان او را دید که با جیغ خاموشی باز شد، احساس کرد کسی با خنجر سینه‌اش را شکافت. در آن لحظه ورمیتل اندیشید که تا چه اندازه از ولدمورت متنفر است...

* * * * *

"احمق، پلیس احمق!" فایدرا همانطور که به همراه دراگو از مقر آورورها در آتن خارج می‌شدند با عصبانیت فحش می‌داد. پلیس جادویی نتوانسته بود هیچ اطلاعاتی دربارهٔ هری بدهد، فایدرا هوشمندانه از هری به عنوان "جوانکی که مرد سیسیلی را کشته" نامبرده بود، زیرا نمی‌دانست آورورها او را با کدام اسم مستعار می‌شناسند. اصلاً نمی‌توانست عاقلانه باشد که فایدرا دربارهٔ هری پاتر سوال کند در حالی که آورورها او را با نام کالین کریوی یا دادلی دورسلی می‌شناسند... بهترین حالت این بود که هیچ اسمی برده نشود.

به هر حال، مشخص شد که آورورها شوهر او را با نام دادلی دورسلی می‌شناسند و "دادلی" موفق شده بود از دست آنها فرار کند. گذشته از نوعی غرور که فایدرا به خاطر موفقیت هری در فرار از دست ادارهٔ اجرای قوانین جادویی یونان احساس می‌کرد، در عوض از اینکه نمی‌توانست حدس بزند "دادلی" را می‌شود کجا یافت بسیار دلخور بود. چیزی به فایدرا می‌گفت که هری دیگر در آتن نیست، اما او هیچ سرنخی نداشت که او کجا می‌تواند باشد.

دراگو زیر لب گفت: «آره، من رو هم در این عقیده شریک بدون، من از آورورها متنفرم. پدرم به دست یکی از اونها کشته شد.»

فایدرا گفت: «آه، متأسفم،»

دراگو ادامه داد: «نه که پدرم هم آدم چندان فوق العاده‌ای بود! من اونو هم دوست نداشتم.»

فایدرا گفت: «خوب، تو به نظر من آدمی هستی که هیچ کس رو دوست نداره،»

دراگو زیر لب گفت: «من زخم رو دوست دارم،»

فایدرا نگاه دیرباوری به او انداخت، اما دراگو نادیده گرفت.

«به هر حال، از اینکه همهٔ شب رو با رئیس آورورها حرف زدی چی دستگیری شد؟»

«آه، می‌دونی که، تشریفات اداری... اونها به طرز وحشتناکی کند هستند،» شانهای بالا انداخت و

ادامه داد: «حالا مگه چی شده؟ دراگو کوچولو حوصله‌اش سر رفته بود؟»

دراگو آهسته گفت: «نه، یه آورور اومد با من شطرنج بازی کرد، داغونش کردم، او بازیکن ابله‌ی بود.

من فقط از این دلخورم که سه ساعت با ارزش رو هدر دادیم که به شوهر عوضی تو این شانس رو

می‌ده که به ورجه ورجه کردنش با زن من ادامه بده.»

فایدرا با لحن "من - دارم - با - یک - بچه - پنج‌ساله - حرف - می‌زنم" گفت: «گوش کن مالفوی،

اگه اونها تا حالا بیست دفعه این کار رو نکرده باشند، پس من هم یه کرم فلوبر هستم.»

داگو نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و گفت: «می‌دونی، تو خیلی هم شبیه کرم نیستی،»

«جدی؟ پس شبیه چی ام؟»

«... اکسینا؟»

فایدرا اخم کرد. «کی؟»

«بگذریم،» دستی تکان داد و افزود: «مسئله اینه که هرچی بیشتر اجازه بدیم پاتر و جینی با هم باشن، بیشتر بی غیرت و احمق می شیم.»

«بله، درسته،» لحظه‌ای اندیشید. «ولی من شک دارم که اونها بخوان برای همیشه با هم باشن، پس خیانت کرده باشن یا نه، عشق‌های ما در پایان دوباره مال ما خواهند بود...»

دراکو پرسید: «چی باعث می شه تو اینقدر مطمئن باشی؟» و از جلوی راه جادوگر دیوانه‌ای که سوار یک موتور گازی دیوانه‌تر از خودش شده بود کنار پرید.

«ساده است،» فایدرا شانهای بالا انداخت. «چیزی که هری بیشتر از همه می‌خواد، بچه است - بویژه حالا که دختر ما مرده. من می‌تونم هر چند تا که بخواد بهش بچه بدم. زن تو نمی‌تونه. بنابراین، او جینی تو رو دیر یا زود ترک می‌کنه، و تو او رو پس خواهی گرفت.»

دراکو غرغر کرد: «من مطمئن نیستم که زنی رو که با پاتر سکس داشته باز هم بخوام،»

فایدرا به سردی پاسخ داد: «پس شاید بهتره دست از جستجو برداری، پرنس بلوند، زیرا هیچ شکی نیست که هری با او سکس داشته.»

دراکو فریاد زد: «من پرنس بلوند نیستم، و دیگه هم با من جوروی صحبت نکن که انگار من پنج سالمه،»

«پس مثل یک بزرگسال رفتار کن تا من هم مثل یک بزرگسال با تو رفتار کنم. واقعیت بی‌رحم رو قبول کن، مالفوی، که زن تو و شوهر من یه جایی باهم هستن، و احتمالاً دارن با هم ور می‌رن و به ما می‌خندند...»

رنگ پریدگی دراکو به قرمزی تبدیل گشت و دستانش مشت شد، اما خودش را کنترل کرد و فحش و ناسزاهایی را که می‌خواست از دهانش بیرون ببرد عقب راند.

«بسیار خوب،» سری تکان داد و گفت: «میتونیم یه نگاه به اون ا... تلفن همراهت ببینیم؟»

فایدرا خنده‌اش را فرو خورد و گفت: «ردیاب، مالفوی، ردیاب. من گفتم فقط جلوی مشنگ‌ها وانمود می‌کنیم که اون یه تلفن همراهه.»

«آره، آره، هرچی،» دراکو آه کشید، متنفر بود از اینکه حرف‌هایش همیشه توسط این زن تصحیح می‌شود. فکر کرد او به عنوان یک زن بیش از حد رئیس مآب است. با این حال، باز هم دراکو از اکسینا به شدت خوشش می‌آمد...

فایدرا ردیابش را از جیش بیرون آورد و آن را روی موقیعت هری تنظیم کرد - یا دست کم موقیعت هری در یک روز قبل.

«هممم... خارق العاده است.»

جادوگر جوان با کنجکاوی پرسید: «چی خارق العاده است؟»

«به نظر می رسه او دیروز در دلفی بوده.»

«دلفی؟ جایی که غیبگو زندگی می کنه؟»

«خودشه، همونه. وی تا اونجایی که من می دونم، غیبگو الان ۱۵۰۰ سالی می شه که دیگه فعالیت نمی کنه...»

دراکو شانه‌ای بالا انداخت. «راهی هست که می شه فهمید، مگه نه؟»

* * * * *

فرمانده آوروها پرسید: «طلسم شنود مخفی رو روی اون یاروی بلوند گذاشتی؟»

آرورو زیر دست جواب داد: «بله، قربان، او عمیقاً غرق این شده بود که منو توی شطرنج شکست بده و اصلاً متوجه نشد.»

«عالیه،» فرمانده دستهایش را به هم مالید.

«ولی رئیس، شما مطمئنی که اونها ما رو به طرف دادلی دورسلی هدایت می کنند؟»

فرمانده با خشنودی لبخندی زد و گفت: «خوب، به نظر اونها نزدیک تر از ما به پیدا کردن اون بودند، اینطور فکر نمی کنی؟ صبر کن، فقط صبر کن دورسلی، قبل از اینکه بتونی بگی کوییدیچ خودتو توی لایبرنت می بینی!!»

* * * * *

«من یه یابوی پیرم،» جینی هنگامی که بعد از ساعتها بالا آمدن از صخره‌ها به هری در بالای تپه ملحق شد، می نالید و زیر لب غرغر می کرد.

هری با لحنی که کمی طعنه آمیز می نمود گفت: «به این خاطره که تو به کارهای سخت عادت نداری. تو می بایست به جای اینکه همه روز رو در قلعهٔ مالفوی‌ها می گذروندی کمی هم ورزش می کردی، شرط می بندم دراکوی مهربان اگه ازش می خواستی حتماً برات یه سالن ژیمناستیک درست می کرد.»

«من شک دارم،» جینی شکلکی درآورد و دستهای عرق‌آلود و کثیفش را با لباسش پاک کرد. «دراکو هیچ چیزی به غیر از درد و غصه به من نداده... شاید به استثنای اینکه منو تحریک کرده تا عاقبت با یه تیپا محکم بزنم بیخ رونش و مطمئن بشم که اسم مالفوی برای همیشه نابود می‌شه.» هری نگاهی نیمه ناباور، نیمه متحیر به او انداخت.

جینی در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد، اضافه کرد: «این بهتر از اینه که توله دراکو رو بزرگ کنم که مادرش... پانسی پارکینسون باشه، من بچه حروم‌زاده شوهرم رو بزرگ نمی‌کنم، به هیچ وجه.»

هری به سنگینی پرسید: «در ضمن این به من هم مربوط می‌شه؟» «منظورت چیه؟» جینی پیشانی‌اش را پاک کرد، از اینکه می‌دید هری حتی کمی هم عرق نکرده کمی دلخور شده بود.

«منظورم اینه که... اگه همه چیز خوب پیش بره، ما با هم ازدواج خواهیم کرد، جین. و من یه بچه نامشروع دارم. من فکر نمی‌کنم شانس چندانی برای من وجود داشته باشه تا اونو داشته باشم، ولدمورت او رو دور از دسترس من نگه داشته، ولی اگه معجزه‌ای اتفاق بیافته و... و من اونو بدست بیارم، بعدش تو اونو...؟»

جینی لب پایش را گزید و به دریا خیره شد. از این نقطه مناسب، منظره بی‌نظیر و عالی بود، حتی در جزیره‌ای ملال‌انگیز مثل دلوس که با صخره‌هایش و بدون پوشش گیاهی چیز خاصی نداشت. مرغان دریایی در پرتو خورشید بعد از ظهر با سرخوشی در تعقیب یکدیگر پرواز می‌کردند و گهگاه به دنبال غذایی لذیذ به درون امواج شیرجه می‌رفتند.

جینی سرش را تکان داد و گفت: «من... من نمی‌دونم، هری، سوال خیلی سختیه، و جوابش سخت. من حقیقتاً نمی‌دونم. من حتی دختر تو رو نمی‌شناسم... اسمش چی بود؟»

در این لحظه بود که هری از اینکه تا به حال به اسم بچه فکر نکرده، کمی جا خورد. قبل از آخرین رویایش درباره ولدمورت، او حتی کمترین حدسی درباره اسم دخترش نمی‌توانست بزند، اما در رویا... در رویا از او اسم برده بودند... ورمیتل از او اسم برده بود...»

هری پاسخ داد: «آرمیتا، اسمش آرمیتا است.»

«یه اسم هندی، درسته؟» جینی ابروهایش را در هم کشید، کاملاً می‌فهمید که چه معنی‌ای می‌دهد. هنوز تازه و غیرمنتظره بود که می‌توانست تمامی زبانهای انسانی را بفهمد. اگر چهار روز قبل اسم بچه را شنیده بود، هیچ چیزی برایش تداعی نمی‌شد، احتکالاً می‌گفت که اسم زیبایی است، بدون اینکه معنی آن را بفهمد.

هری سری تکان داد و تأیید کرد: «آره، هندیه، اسم مرموزیه، مگه نه؟»

جینی شگفت زده پرسید: «چرا اسمشو نبر اونو آرمیتا نامیده؟ چه هدفی داشته از نامیدن بچه این به این اسم؟ یعنی فقط چون از این اسم خوشش می‌اومده این کارو کرده یا منظور خاصی داشته؟» هری با جدیت جواب داد: «فکر نکنم ولدمورت به خاطر دوست داشتن این اسم، نام بچه رو آرمیتا گذاشته باشه، من شک دارم که او اصلاً چیزی رو دوست داشته باشه، و او از اون آدمایی نیست که به اسمهای قشنگ فکر کنه... نه جینی، مطمئنم که چیزی پشت این قضیه است... ولی نمی‌دونم چی. خوب،» پوزخندی جایگزین قیافه نگرانش شد و ادامه داد: «یه چیزی رو مطمئنم: اگه من یه روزی بچه رو دیدم، قصد دارم صداش بزوم آمی، نه ریتا.»

«متعجبم که چرا!» جینی شکلکی درآورد و ناگهان به خاطر آورد که هری قبل از اینکه گفتگو به اسم بچه بکشد، از او چه پرسیده بود. «ا، هری... من جواب سوالت رو نمی‌دونم. به هر حال، هنوز نمی‌دونم. من مطمئنم او کوچولوی دوست‌داشتنی‌ایه، از اونجایی که بچه تونه، ولی...» هری دستش را بلند کرد و انگشت اشاره‌اش را روی لبهای او گذاشت. «خیلی خوب، جینی. سوال احمقانه‌ای بود، متأسفم. من نمی‌خوام بچه رو به تو تحمیل کنم، این خودخواهی منه.» « فکر نمی‌کنم این خودخواهی، قابل درک که تو او رو دوست داری و می‌خوای از او مراقبت کنی و زندگی شادی رو با یک خانواده شایسته براش فراهم کنی...»

هری آه کشید. «ولی دختر من هرگز زندگی شادمانه‌ای نخواهد داشت، نه در حالی که ولدمورت چنگالش را روی او نگه داشته.»

برای منحرف کردن ذهن هری از این افکار غمگین‌کننده، جینی یک دستش را دور گردن او انداخت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد.

«بی‌خیال، پسر گنده، بذار جاده خدایان رو پیدا کنیم، باشه؟»

«البته،» هری با سر تأیید کرد و لبخند کوچکی زد و آنها راهشان را از میان شکاف صخره ادامه دادند.

«خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم ما رو نکشید، من هر کاری که بگید می‌کنم، فقط بذارید ما زنده بمونیم!» پیتیا جیج می‌کشید، از چوب دستی‌ای که به قلبش نشانه رفته بود چشم برنمی‌داشت. «من شاید بتونم... برای شما چیزی رو بدون هیچ هزینه‌ای غیبگویی کنم!»

دراکو غرید: «من به پیشگویی احمقانه تو احتیاجی ندارم،» همچنان چوبش را رو به غیبگو نگاه داشته بود. «من فقط می‌خوام بدونم یه زن مو قرمز و یه یاروی مو سیاه اخیراً اینجا بودن یا نه.»

پیتیا آب دهانش را قورت داد و زیر چشمی به کارآموزش هلن، نگاه کرد. هلن به سختی گفت: «بهشون چیزی نگو، پیتیا،» چوبدستی فایدرا او را نشانه گرفته بود. «ما نباید اطلاعات محرمانه‌ای مثل این رو فاش کنیم! شما خودت این قانون مقدس رو به من آموزش دادی، پیتیا!»

فایدرا با لحن محاوره‌ای پرسید: «کدوم بهتره: یه غیبگوی خیانت‌کار یا یه غیبگوی مرده؟» «ب... بسیار خوب،» غیبگوی پیر آهی کشید و گفت: «من... من به شما می‌گم. فقط مسئله اینه که بریم یه جای دیگه، ممکنه؟»

دراکو جواب داد: «نه، هیچ‌جا نمی‌ریم، بازی در نیار و فکرهای احمقانه رو از سرت بیرون کن، اونها اینجا بودند یا نه؟»

«ب... بله. اونها دیروز اینجا بودند.»

فایدرا مغرورانه به دراکو گفت: «دیدی، ردياب هرگز اشتباه نمی‌کنه،»

دراکو بازجویی را ادامه داد: «و اونها چه نوعی پیشگویی از تو خواستند؟»

هلن به رئیسش التماس کرد: «بهشون نگو!»

«باشه. پس تو به ما می‌گی،» فایدرا نوک چوبش را به گلوی هلن فشرد. عرق سردی روی صورت هلن نشست، چشم‌هایش از ترس دودو می‌زد.

هلن از زیر دندانهای به هم فشرده گفت: «نمی‌گم،»

پیتیا خس‌خس کنان گفت: «آه، قهرمان بازی درنیار، هلن... من قول می‌دم... من هنوز مدرک

غیبگویی ات رو بهت می‌دم... اگه تو اطلاعات رو برای این خانم و آقا فاش کنی، نگران نباش،»

کارآموز به نظر کمی مردد بود. «واقعاً این کار رو می‌کنید؟ اوه، خیلی خوب. جوانک مو مشکی و

دوست دختر مو قرمز می‌خواستند بدونند چطور می‌شه کسی رو از طلسم تقدیر آزاد کرد.»

دراکو وحشتزده پرسید: «چی؟» چطور جینی توانسته به پاتر درباره طلسم چیزی بگوید؟ دراکو او را با

دورنمای تکه‌تکه شدن زبان و چروک خوردن دستش در صورت گفتن یا نوشتن درباره طلسم تقدیر

تهدید کرده بود. در واقع این فقط یک بلوف بود - او هرگز نمی‌خواست که همسر زیبایش ناقص

شود - اما به نظر او جینی این تهدید را باور کرده بود... بنابراین چرا ریسک کرده بود که یا لال شود

و یا چلاق؟

هلن نالید: «شنیدی که، او می‌خواست آزاد بشه،»

مالفوی پرسید: «و شما بهش چی گفتید، او چطور می‌تونه آزاد بشه؟» بشدت احساس نگرانی

می‌کرد. اگر جینی موفق به شکستن اثر طلسم لوسیوس روی پدرش می‌شد چه؟ جینی دیگر با او

نمی‌ماند، و او دیگر آسی در دست نداشت تا بازی را اداره کند...

دراکو به خود لرزید و با چوبش به سینه پیتیا زد. «حرف بزن، فاحشه پیر!»
غیبگو با عصبانیت گفت: «من اینطوری حرف نخواهم زد!»
دراکو غرولند کنان گفت: «آره؟ اینطوریه؟ پس ترجیح می‌دی یه آواداکداوارای خوشگل نوش جان کنی، ها؟ یا شاید هم کروشیوس به حرفت بیاره؟»
«نه...» پیتیا هراسان دستش را تکان داد. «من مطمئنم که می‌تونیم این مشکل رو مثل آدمهای متمدن حل کنیم، قربان. هیچ احتیاجی به تهدید واقعی نیست...»
جادوگر بلوند غرغر کرد: «پس حرف بزن، بهشون چی گفتی؟»
«من... من بهشون گفتم برید به دلوس و جاده خدایان را پیدا کنید، زیرا در آنجا آنها الهگان تقدیر را خواهند یافت.»
«آها! دلوس،» فایدرا پوزخند از خود راضی‌ای زد. «اونها رو گرفتیم.»
دراکو پرسید: «چرا، چی توی دلوسه؟»
فایدرا در پاسخ گفت: «هیچ چیز. یه جای صخره‌ای و خشک. ملال‌انگیز، معنی‌اش اینه که یه مکان ایده‌آل برای الهگان تقدیره تا خودشو پنهان کنه.»
«یعنی تو... تو واقعاً باور داری که الهگان سرنوشت وجود دارند؟» یکی از ابروهایش را بالا برد.
«دنیای ما پر از شگفتیه، مالفوی، پر از چیزهای غیر قابل توضیح، بنابراین دلیلی نداره اونها رو باور نکنم.»
دراکو با قیافه‌ای که اندکی مردد می‌نمود سرش را در تأیید حرف فایدرا تکان داد. اگر غیبگو اونها رو فریب داده باشه چی؟ «می‌تونیم به اونها اعتماد کنیم؟» به پیتیا و هلن اشاره کرد.
فایدرا گفت: «البته که می‌تونیم، تا اونجایی که من از مطالعاتم درباره یونان باستان به خاطر می‌آورم، غیبگو با یک پیمان جادویی محدود شده تا همواره حقیقت رو بگه. اگه به ما دروغ بگه، خواهد مرد.»
«آه، خیلی عالی،» دراکو پوزخندی زد و گفت: «به خاطر اطلاعات ممنونیم، خانمها. روز خوشی داشته باشید!»

* * * * *

جینی هنگامی که به همراه هری از میان راه مخفی بین صخره‌ها عبور کردند و به دهانه یک غار رسیدند با حیرت گفت: «شگفت‌انگیزه»، اگر دو تندیس که به طرز استادانه‌ای تراشیده شده بود در

دو طرف ورودی غار قرار نداشتند، هیچ چیز خاصی در آنجا وجود نداشت. یکی از مجسمه‌ها با رنگ طلایی می‌درخشید و دیگری با نور آبی نقره‌ای که به ایشان کیفیتی عرفانی و اثیری می‌داد. «آره، کاملاً زیبا،» هری موافقت کرد و دو مجسمه را برانداز کرد. «متعجبم که اونها کی هستند؟ منظورم اینه که کدام یک از خدایان هستند؟»

«واضح، نه؟ آپولو و آرتمیس، خدایانی که در این جزیره متولد شده‌اند، از لتو، معشوقه زئوس.»

«لتو؟» هری خرناسی کشید. «من به طور اتفاقی می‌دونم لتو کیه، ولی خیلی بعید بود که زئوس عاشق او بشه...»

جینی زیر لب گفت: «فکر می‌کنی مشنگ‌ها هم می‌تونند اینجا رو پیدا کنند؟» به صورت دلپذیر آپولو نگاه می‌کرد. تمام مجسمه از طلای درخشانی ساخته شده بود و حلقه‌ای از برگهای درخت غار روی سرش قرار گرفته بود و یک چنگ زیبا در دست گرفته بود. خواهرش آرتمیس "پوست"ی آبی فام داشت و دیهیمی به سر داشت که جواهری شبیه ماه به سان الماسی تابناک در آن می‌درخشید، او کمانی را در دستهایش گرفته بود.

«فکر نکنم،» هری سرش را تکان داد. «اینجا هم باید مثل هاگوارتز باشه: نامرئی برای مردم غیر جادویی.»

«و... فکر می‌کنی در اینجا چه چیزی پیدا خواهیم کرد، هری؟ منظورم، غیر از الهگان تقدیره؟»

«یک راه برای فهمیدن هست،» هری شانه‌ای بالا انداخت. «حاضری، بانوی من؟»

«اینطور فرض می‌کنم،» جینی سری تکان داد، کمی دودل به نظر می‌رسید.

هری لبخندی دلگرم کننده به او زد، دست او را گرفت و به همراه یکدیگر آنها وارد غار شدند.

ایولوس، پذیرشگر هتل آتلانتیس داشت خفه می‌شد. دلیل خفه شدنش هم چیزی نبود مگر چنگ محکم مکنیر که داشت گلوی او را می‌فشرد. پنج هیکل ردپوش و باشلق‌دار اطراف او ایستاده بودند، همه آنها چوبهایشان را تهدید کنان به طرف او گرفته بودند.

قهرمانی که همه آنها را نجات داد هنگامی که دوباره به او نیاز داشتند کجا بود؟

ایولوس فکر کرد، آه، آره، او از آنجا رفته بود، و این مردیکه‌های زبون نفهم اینجا بودن و از او درباره قهرمان پرس و جو می‌کردند.

شخص خشنی که داشت او را خفه می‌کرد غرید: «اسم رو به ما بگو و زنده بمون،»

ایولوس به دشواری آب دهانش را فرو داد - به همان اندازه‌ای که می‌توانست با گلوی فشرده شده این کار را انجام دهد. «ب... بسیار خوب، پس... فقط گلوی من رو ول کن... می‌شه؟» هنگامی که مکنیر به طرف او خرخر کرد، با عجله اضافه کرد: «فقط به خاطر اینکه... من دستم به دفتر ثبت نمی‌رسه... اگه منو ول نکنی... لازم به ذکر هم نیست که ممکنه تصادفی منو بکشی.» یکی از مرگخواران درشت هیکل غرولند کرد: «تصادفی؟ اون یه تصادف نخواهد بود،» صدای سرد زنانه‌ای از زیر یکی از باشلق‌ها گفت: «ولش کن، والدن،» مرد خشن گلوی ایولوس را رها کرد، او حالا جای کافی برای خم شدن (و برای نفس نفس زدن) و بیرون کشیدن دفتر ثبت هتل از کشوی میز داشت. «بذار ببینم...» شروع کرد به ورق زدن دفتر، و عاقبت به اطلاعات ثبت شده روز قبل رسید. «آره، اینجاست.»

یکی از افراد باشلق پوش پرسید: «و؟ اسم اون حرومزاده عوضی چیه؟»
«پاپافوتیو،» پذیرشگر هتل پاسخ داد. «او با اسم اسپیرودین پاپافوتیو امضا کرده.»

* * * * *

هنگامی که هری و جینی قدم به درون غار گذاشتند، آنجا دیگر چندان شبیه غار به نظر نمی‌رسید، بیشتر شبیه نوعی تونل دراز بود، ولی کاملاً منظم ساخته شده بود و دیوارهایی زرد کم‌رنگ داشت. دیوار سمت چپ با نقاشی‌های طلایی زیبایی آراسته شده بود. هیچ مشعلی نیاز نبود، آنها حتی احتیاج به لوموس هم نداشتند، زیرا تونل به قدر کافی بوسیله نورهای کوچکی که درون سقف کوتاه آنجا می‌درخشید، روشن شده بود.

هری همانطور که به همراه ساحره جوان همراهش درون تونل پیش می‌رفتند، زیر لب گفت: «شرط می‌بندم این یکی از تونل‌های زئوس باشه، ها؟» جینی مشغول برانداز عکسهای طلایی روی دیوار بود: شش عکس وجود داشت که هر کدام هیئت متفاوتی را نشان می‌داد.

در اولین عکس، جینی مردی را دید که زرهی به تن داشت و با مخلوق وحشتناکی همراهی می‌شد که جینی یکبار آن را در کتاب **جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه‌های آنها** دیده بود، ولی اسم آن را به یاد نداشت. پشت سر مرد زره‌پوش شخص گنده‌ای ایستاده بود که فقط یک چشم داشت. شبیه گراب به نظر می‌رسید، با این استثناء که گراب دو چشم داشت.

در تصویر دوم جینی زن بلند قد و باریک اندامی را دید که کلاه خود به سر داشت. بعد از آن، در نقاشی بعدی مرد برهنه‌ای (یا ظاهراً برهنه‌ای) دیده می‌شد که قسمت پایین بدنش بوسیلهٔ امواج دریا پنهان شده بود و نیزهٔ سه شاخه‌ای به دست گرفته بود. در تصویر چهارم هیچ کسی به چشم نمی‌آمد، فقط برکهٔ کوچکی وجود داشت که یک آبشار بسیار کوچک به آن می‌ریخت. تصویر پنجم دربردارندهٔ مردی عبوس بود که روی رودخانه‌ای قایقرانی می‌کرد و در پشت صحنه سگ سه سر غول‌پیکری به چشم می‌خورد.

هری گفت: «شبیه فلافی، و این غوله منو یاد گراپ می‌اندازه. اگه هاگرید اومده بود، خیلی از این نقاشی‌ها خوشش می‌آمد.»

جینی متفکرانه گفت: «ولی چرا این نقاشی‌ها به من این حس رو می‌ده که اینها فقط به خاطر تزیین اینجا نیستند؟»

«نمی‌دونم،» جادوگر جوان شانه‌ای بالا انداخت، و آخرین تصویر را بررسی می‌کرد که سه زن را نشان می‌داد که مشغول بافتن، اندازه‌گیری کردن و قطع کردن رشته‌های نخ بودند. «ببین، اینها باید همون بافندگان تقدیر باشند.»

«اگه اونها الهگان سرنوشت هستند، پس نقاشی‌های دیگه هم باید به افراد واقعی دیگه‌ای اشاره داشته باشه، اینطور فکر نمی‌کنی؟»

هری با لحنی که کمی طعنه‌آمیز می‌نمود گفت: «تا همون اندازه که خدایان یونان باستان واقعی هستند، با این حال اگه اونها واقعی باشند، پس شرط می‌بندم اون یاروی اولی آرس باشه، اون که کلاه خود سرشه باید پالاس آتنا باشه، و اون مردیکه لخت هم پوزئیدون، عکس چهارم هم... نمی‌دونم چیه، و پنجمی هم کارن هست.»

جینی با تعجب پرسید: «کارن؟ منظورت همون خدمتکار هادس هست که مرده‌ها رو از روی روخانهٔ استایکس عبور می‌ده؟»

«دقیقاً،»

جینی زیر لب گفت: «جالبه، ولی این نقاشی‌های دیواری چه معنی می‌ده؟»

هری گفت: «خوب، عکس‌ها به دنبال هم آمده‌اند. شاید به همین خاطر که اینجا جادهٔ خدایان نامیده می‌شه،»

«آهان،» جینی سری تکان داد، با این حال واقعاً نفهمیده بود، به هر حال.

به زودی تونل به در نقره‌ای بزرگی ختم شد. به محض اینکه هری دست دراز کرد تا در را باز کند، شبح گنگ و مه‌آلودی از یک زن در مقابل آنها ظاهر شد. او جامهٔ بلند بنفش رنگی پوشیده بود و

تاجی ساخته شده از پر طاووس به سر داشت. او به شدت مغرور به نظر می‌آمد، انگار که نوعی ملکه باشد...

جینی دهانش را باز کرد تا به او سلام کند که زن شروع به صحبت کرد:

غریبه‌ها وارد شوید، اما بر حذر باشید،
فقط حقیقت یا شهادت کافی نیست،
اینجا شما باید جوهره خود را ثابت کنید،
اگر برای مبارزه آماده هستید،
باید هوش و فراستتان را نشان دهید،
بنابراین یا اکنون وارد شوید یا هیچ وقت،
اگر فکر می‌کنید بنیه‌اش را دارید،
به جاده خدایان خوش آمدید.

هری گفت: «متشکریم»، ولی زن پاسخ نداد - هیکلش هر لحظه کم‌رنگتر می‌شد، سپس کاملاً محو شد.

جینی گفت: «خوب، این باید هرا باشه»،

هری گفت: «واوو، حالا فهمیدم که زئوس چرا مرتباً بهش خیانت می‌کرده»، و بعد از دریافت کردن نگاه ناخشنودی از جینی ادامه داد: «منظورم اینه که، خودت بگو، کی از زنی که پر طاووس از کله‌اش بیرون زده باشه خوشش میاد؟»

جینی سرش را تکان داد، و خنده‌اش را فرو خورد. «تو چرا از پر طاووس خوشت نیاد؟ من واقعاً از اونها خوشم میاد، یه بار دیدم که گیلدروی لاکهارت با یکی از اونها امضاء می‌کرد... تو باید می‌دیدش، پر طاووس خیلی بهش می‌اومد...»

هری با بازیگوشی یکی از ابروهایش را به طرف او بالا برد. «می‌خوای من حسودیم بشه، ها؟»
«نه، چطور می‌تونی همچین چیزی رو درباره من تصور کنی؟» جینی سرش را با عشو‌گری کج کرد و به هری نگاه کرد.

هری به سنگینی گفت: «جینی، اینکارو با من نکن...»

«چرا؟» جینی مژه‌هایش را دقیقاً همانطور که از مگارا دیده بود بر هم زد.

«چون... چون من تو رو به دیوار می‌چسبونم و مال خودم می‌کنم، درست همینجا.»

با اینکه برای جینی سخت بود که دست از تفریحش بردارد، با این حال چوبش را به طرف هری گرفت و فواره آبی به سردی یخ را به طرف هری پاشید.

جینی معصومانه پرسید: «حالت بهتر شد؟»

هری در حالی که نفس نفس می‌زد، نالید: «خیلی!» سرش را تکان داد تا از دست قطره‌های آب که از موهای سیاهش می‌چکید خلاص شود. «و اگر کارهای مهمتری پیش رو نداشتیم مطمئن باش لطفت رو جبران می‌کردم.»

جینی با بدجنسی گفت: «همین ده ثانیه قبل بود که می‌خواستی کارهای مهم پیش رو رو فراموش کنی...»

هری چشمهایش را گرداند. «خوشت میاد سر به سر من بذاری، مگه نه؟»

جینی در مقابل گفت: «همون قدر که تو از سر به سر من گذاشتن خوشت میاد،»

صدایی از پشت سرشان گفت: «چقدر منجر کننده!!»

آنها برگشتند و هرا را دیدند که دست به سینه به دیوار تکیه داده است، ابروهایش درهم رفته بود و لبهایش به طرز ناخوش‌آیندی جمع شده بود.

«چی؟»

هرا با اخم گفت: «به خاطر زئوس، دست از لاس زدن و بق بقو کردن بردارید و برید سر کارتون، من از دیدن جفت‌های بیخیالی مثل شماها حالم بد می‌شه، آه‌هه.»

هری آماده بود که پاسخ دندان شکنی به او بدهد، اما جینی سریعتر بود: «مگه چی می‌شه اگه ما بخواهیم لاس بزنی و بق بقو کنیم، ها؟ این به تو ربطی نداره آبجی! چون تو خوشت نیما، چرا ما هم نباید خوشمون بیاد؟»

هری به جینی خیره شد، دهانش با شگفتی باز مانده بود. این جینی بود! این همان جینی‌ای بود که هری در سال ششم هاگوارتز عاشقش شده بود، همان جینی‌ای که دست از سر او بر نمی‌داشت تا اینکه هری تمام قلبش را بیرون بریزد - دختر مصمم و با اعتماد به نفسی که توجه او را به خود جلب کرده بود... ناگهان او احساس کرد جینی "قدیمی" خودش را پس گرفته، دلش می‌خواست او را بغل کند و آنقدر در هوا بچرخاند که جیغ بکشد "همین الان منو بذار پایین!"، اما نگاه سرد هرا باعث شد بهتر فکر کند. بهتر بود در همان ابتدای کار برای خودشان دردسر درست نکنند. بعداً برای این کارها وقت خواهد بود. بعداً فرصت خواهد داشت تا با جینی در مقابل دیوار عشق‌بازی کند یا اینکه آنقدر او را اذیت کند که جینی نفرین بت - بوگی خودش را روی او اجرا کند... اول لازم بود از این طلسم شیطانی آزاد شود.

«او منظورش چیزی نبود که گفت، در خوردن پنج فنجان قهوه در هیپوباس کمی زیاده روی کرده، او را ببخشید، ملکه خدایان، استدعا دارم او را به عظمت خودتان عفو کنید.» هری اندکی خم شد، به تمام نیرویش نیاز داشت تا جلوی خودش را بگیرد و به کلمات مضحک خودش نخندد.

«بسیار خوب،» هرا پشتش را با افتخار راست کرد. «من این بچه گستاخ رو می‌بخشم، فقط به خاطر اینکه تو مودبانه درخواست کردی. اما سعی کنید از ولگردی و خوشگذرونی در این اطراف خودداری کنید، ممکنه؟ شما می‌تونید این کارها رو بذارید برای وقتی که در جاده خدایان جلوتر رفتید، ولی من جداً شک دارم که شما بتونید خیلی جلو برید...» او لبخند خودخواهانه‌ای به هری زد.

جینی پرسید: «چرا نخواهیم تونست؟»

«چون مرده‌ها نمی‌تونند جایی برن... البته به جز عالم اموات،» هرا این حرف را با ملایمت اضافه کرد و دوباره از دید آنها پنهان شد.

هری نیشخندی زد. «خانم فریبنده‌ایه، نه؟»

جینی بینی‌اش را کج کرد و گفت: «کاملاً.»

«تو رو نمی‌دونم، ولی من که اصلاً از تهدیدهاش نترسیدم.»

«من هم. من هم توی گریفیندور بودم، یادته که؟»

«چطور می‌تونم فراموش کنم؟» هری با حالتی رویایی لبخند زد. «تو در اون ردای تنگ قرمز و

طلایی کوییدیچ... آه می‌دونستی، تو به طرز غریبی جذاب و دلربا می‌شدی.»

جینی شانهای بالا انداخت. «مایکل بهم گفته بود.»

«آه، مایکل... گفتم با چو ازدواج کرده، درسته؟»

«اینطوری شنیدم. اونها یه پسر هم دارند که اسمش رو گذاشتن سدریک.»

هری گفت: «پس خوب شد که من با چو نمودم. تصورش رو بکن اسم پسر ما رو می‌گذاشت

سدریک، وی...» دستش را به طرف دستگیره در نقره‌ای دراز کرد تا در را باز کند.

جینی آهسته پرسید: «راستی، اگه تو یه پسر داشتی... اسمش رو چی می‌گذاشتی؟»

دست هری دستگیره را فشرد، ولی آهسته رویش را برگرداند. در سیمایش نوعی نجابت به چشم

می‌خورد، نوعی اشتیاق، و کمی اندوه. «فکر کنم... اسمش رو می‌ذاشتم سیریوس.»

«اوه،» جینی دانسته سری تکان داد. «خوب پس، بزن بریم تو.»

هری دستگیره را به طرف پایین فشرد و وارد شد، در حالی که جینی با فاصله کمی او را دنبال

می‌کرد. اولین چیزی که دریافتند این بود که اتاقی که به آن وارد شده‌اند، همچون قیر سیاه است، و

دیگر اینکه در با صدای بلندی پشت سرشان بسته شد.

هری فکر کرد سعی کند در را باز کند، فقط به این خاطر که مطمئن شود در صورت نیاز می‌توانند آنجا را ترک کنند، اما هنگامی که اتاق با نوعی جادوی نامرئی و مرموز روشن شد، بلافاصله تغییر عقیده داد، زیرا در یک نظر اجمالی موجود گول‌پیکری را دیدند که سر شیر، بدن قوچ و دم اژدها داشت و به طرف آنها می‌دوید.